



لعنت به کار

جیمز لیوینگستون

ترجمہی علیرضا آران



آذرماہ ۹۹

کار برای ما آمریکایی‌ها همه چیز است. قرن‌هاست (شما بگویید از ۱۶۵۰) که ما باور کردیم کار مولفه‌ای شخصیت‌ساز است که به وقت‌شناسی، ابتکار عمل، صداقت، انضباط نفس و امثال این‌ها می‌انجامد. هم‌چنین تصور ما از بازار کار - یعنی جایی که می‌رویم و کار پیدا می‌کنیم - این بوده که در تخصیص فرصت‌ها و درآمدها به نحوی کارآمد عمل می‌کند. و معتقد بودیم که شغل ما - هرچقدر هم مزخرف باشد - به زندگی روزمره ما، معنا و هدف و نظم می‌بخشد. حالا هرچه هم باشد می‌تواند صبح ما را از رخت‌خواب بکند، قبض‌هایمان را پرداخت کند، به ما حس مسوولیت‌پذیر بودن بدهد و ما را از تلویزیون تماشا کردن در طول روز، دور کند.

هیچ‌کدام این‌ها دیگر باورکردنی نیست، در واقع همه‌گی مضحک شده‌اند چرا که دیگر به اندازه‌ی کافی کار نیست و با آن‌هایی که هست هم نمی‌توان قبض‌ها را پرداخت. مگر این‌که ساقی مواد مخدر یا بانک‌دار وال‌استریت - یعنی به هر طریق یک خلاف‌کار - باشید.

امروزه، همه، از هر دو طیف چپ و راست، از دین بیکر اقتصاددان گرفته تا آرتور سی بروکز جامعه‌شناس، از برنی سندز تا دونالد ترامپ، راه‌حل فروریزی بازار کار را در «اشتغال کامل» جست‌وجو می‌کنند، گویی که اشتغال به خودی‌خود چیز خوبی است، کار، کار است و مهم نیست چه قدر خطرناک، دشوار یا تحقیرآمیز باشد. اما «اشتغال کامل» راه‌حلی نیست که با آن بتوانیم باورمان به سخت‌کوشی یا بازی در چارچوب قوانین، یا هر چیز دیگری که برای ما خوب به نظر می‌رسد، را برگردانیم. نرخ رسمی بیکاری در ایالات متحده در حال حاضر زیر ۶ درصد است، که تقریباً به آن‌چه اقتصاددانان وضعیت «اشتغال کامل» می‌نامند نزدیک است، اما نابرابری

درآمد هیچ تغییری نکرده است. فراهم کردن مشاغل مزخرف برای همه، هیچ‌کدام از مشکلات اجتماعی که اکنون با آن روبرو هستیم را حل نمی‌کند.

اگر حرف مرا قبول نمی‌کنید، به اعداد و ارقام نگاه کنید، در حال حاضر یک چهارم بزرگسالانی که واقعاً در ایالات متحده مشغول به کار هستند، دست‌مزد کمتری از خط فقر دریافت می‌کنند - و بنابراین یک پنجم کودکان آمریکایی در فقر زندگی می‌کنند. تقریباً نیمی از بزرگسالان شاغل در این کشور واجد شرایط دریافت کوپن غذایی هستند (بیشتر کسانی که واجد شرایط هستند درخواست نمی‌دهند). اوضاع بازار کار، مثل دیگر بازارها، خراب است.

۳
مشاغلی که در رکود بزرگ مالی (۲۰۰۹) از بین رفتند، صرف‌نظر از آنچه نرخ بیکاری به ما نشان می‌دهد، دیگر برنخواهند گشت - سود خالص مشاغل از سال ۲۰۰۰ هنوز در حد صفر است - و اگر هم این مشاغل دوباره احیا شوند، این بار زامبی خواهند بود، آن‌ها مشاغل مشروط، پاره‌وقت یا با حداقل دست‌مزدند که در آن ریست‌تان هفته به هفته شیفت شما را عوض می‌کنند: به وال‌مارت خوش آمدید، جایی که کوپن غذا گرفتن، یک مزیت به نظر می‌رسد.

و به من نگویید که بالا بردن حداقل دست‌مزد به ۱۵ دلار در ساعت، مشکل را حل می‌کند. هیچ‌کس در اهمیت اخلاقی این جنبش شکی ندارد. اما با این نرخ دست‌مزد، شما فقط پس از ۲۹ ساعت کار در هفته از خط رسمی فقر عبور می‌کنید. حداقل دست‌مزد فعلی فدرال ۷٫۲۵ دلار است. با ۴۰

ساعت کار در هفته، باید به ازای هر ساعت، ۱۰ دلار درآمد داشته باشید تا به مرز رسمی فقر برسید. مگر این که صرفاً بخواهید به دیگران نشان دهید چقدر اهل کار و تلاش هستید، دقیقاً گرفتن حقوقی که کفاف معیشت را ندهد چه فایده‌ای دارد؟

اما یک لحظه صبر کنید، آیا معضل کنونی ما فقط مرحله‌ای گذار از چرخه‌ی تجارت نیست؟ در مورد بازار کار آینده چطور؟ آیا حرف بشارت‌دهندگان آخرالزمان، یعنی آن مالتوسی‌های لعنتی، با افزایش بهره‌وری، زمینه‌های جدید سرمایه‌گذاری و فرصت‌های جدید اقتصادی، بار دیگر نظرشان ابطال نشده؟ خب، بله - تا به حال چنین بوده اما دیگر نه. روندهای قابل اندازه‌گیری در نیم قرن گذشته و پیش‌بینی‌های معقول برای نیم قرن آینده، آن قدر وابسته به تجربه است که نمی‌توان آن را به عنوان افتضاح علمی یا چرندهای ایدئولوژیک رد کرد. در این جا وضعی مشابه برخورد با داده‌های مربوط به تغییرات آب‌وهوایی داریم - اگر خواستید می‌توانید آن‌ها را انکار کنید، اما در این صورت ابله به نظر می‌رسید.

به عنوان مثال، اقتصاددانان آکسفورد که روندهای اشتغال را مطالعه می‌کنند، می‌گویند تقریباً نیمی از مشاغل موجود، از جمله مشاغل مربوط به "کارهای شناختی غیرمعمول" - یعنی از شما چه پنهان، کارهایی مثل تفکر - طی ۲۰ سال آینده با کامپیوتری شدن کارها منقرض می‌شوند. آن‌ها مشغول توضیح نتیجه‌گیری‌های دو اقتصاددان MIT در [کتاب مسابقه علیه ماشین^۱](#) (۲۰۱۱) هستند. در همین حین، آن نوع از فعالان سیلیکون‌ولی که در

^۱ Race Against the machine

گفتگوهای TED شرکت می‌کنند، از «انسان‌های مازاد»^۱ حرف می‌زنند را در نتیجه همان فرآیند - تولید سایبرنت حذف خواهند شد. یعنی قیام ربات‌ها^۲، کتاب جدیدی که به همین منابع استناد می‌کند، دیگر علوم اجتماعی است و نه داستان علمی-تخیلی.

بنابراین این رکود بزرگ اقتصادی ما - و بیاید خودمان را گول نزنیم، این وضع تمام نمی‌شود - نه فقط یک فاجعه‌ی اقتصادی بلکه همین‌طور بحرانی اخلاقی است. حتی یک‌نوع بن‌بست معنوی، زیرا حالا می‌توانیم از خود پرسیم کدام پایه‌های اجتماعی دیگری به جز کار سراغ داریم که نقش شخصیت‌سازی ایفا کند. - یا اصلاً آیا شخصیت چیزی است که باید در پی آن باشیم؟ به همین دلیل این یک فرصت فکری نیز هست: ما را مجبور می‌کند جهانی را تصور کنیم که در آن دیگر شغل شخصیت ما را نسازد، درآمد ما را تعیین نکند و سوار بر زندگی روزمره ما نباشد.

اگر مجبور نباشید برای دریافت درآمد کار کنید، چه می‌شود؟ در یک کلام، می‌توانیم بگوییم: دیگر بس است. گذش بزنند.

مطمئناً این بحران ما را وا می‌دارد از خود پرسیم: دوران پسا-کار چگونه خواهد بود؟ بدون داشتن شغلی که هم‌چون نظم‌دهنده‌ای بیرونی اوقات بیداری ما را سازمان دهد، چه کار کنیم - بدون ضرورت اجتماعی که صبح ما را از رخت‌خواب بکند و به سمت کارخانه، دفتر، فروشگاه، انبار، رستوران

^۱ Surplus Humans

^۲ Rise of the Robots

هدایت‌مان کند، چه می‌کنیم؟ هر جا که کار می‌کنید و مهم نیست چقدر از آن متفرید، شما را به محل کار باز می‌گرداند؟ اگر مجبور نباشید برای دریافت درآمد کار کنید، چه می‌شود؟

اگر مجبور نباشیم برای امرار معاش کار کنیم، جامعه و تمدن چگونه خواهد شد - اگر اوقات فراغت انتخاب ما نبود، بلکه بخش اصلی زندگی ما بود؟ آیا می‌رفتیم در کافه‌های محلی، لپ‌تاپ خود را باز کنیم؟ یا داوطلب می‌شدیم تا در مناطق کمتر توسعه یافته، مانند می‌سی‌سی‌پی، به کودکان آموزش دهیم؟ یا این‌که همه‌ی روز گل می‌کشیدیم و شوهای تلویزیونی تماشا می‌کردیم؟

چیزی که می‌گوییم یک آزمایش فکری خیال‌پردازانه نیست بلکه پرسش‌هایی عملی‌اند زیرا مشاغل کافی وجود ندارد. بنابراین وقت آن شده که ما حتی سوالات عملی‌تری نیز بپرسیم. چگونه می‌توان زندگی خود را بدون شغل تأمین کرد - آیا می‌توان بدون کار، درآمد کسب کرد؟ آیا این امری شدنی و از آن مهم‌تر اخلاقی است؟ اگر مانند اکثر مردم طوری تربیت شده‌اید که کار را شاخص ارزش افراد برای جامعه می‌دانید، اگر بدون هیچ زحمتی درآمدی عایدتان شود، حس متقلب‌بودن نخواهید کرد؟

برای این پرسش‌ها چند پاسخ موقتی داریم زیرا کم و بیش همه‌مان بیمه‌بیکاری می‌گیریم. سریع‌ترین رشد درآمد خانوار از سال ۱۹۵۹ تاکنون به "پرداخت وجوه" دولتی مربوط بوده و در آغاز قرن بیست‌ویکم، ۲۰ درصد از درآمد کل خانوار از طریق این منبع تأمین می‌شود - یعنی همان‌چه به عنوان تأمین اجتماعی یا "مقرری" معروف است. بدون این مکمل‌های درآمدی،

نیمی از بزرگسالانی که مشاغل تمام وقت دارند به زیر خط فقر می‌روند و اکثر آمریکایی‌های شاغل نیز محق به دریافت کوپن غذا خواهند بود.

اما آیا این وجوه دولتی و مستمری‌ها، از نظر اقتصادی یا اخلاقی مقرون به صرفه است؟ با ادامه دادن و وسعت بخشیدن به آن‌ها، ما به مشت تنبل‌های یارانه‌بگیر می‌شویم یا به بحث جدی در باب اصول ابتدایی خوب زیستن دامن می‌زند؟

وجوه پرداختی دولتی یا مستمری‌ها، و نیز پاداش‌های دولتی به وال استریت (در مورد چیزی گرفتن در ازای هیچ حرف می‌زدیم؟) همین حالا هم به ما نشان داده‌اند که چگونه می‌توان بحث درآمد را از کار تولیدی، مجزا کرد. حالا که چشم‌انداز پایان کار روبه‌روی مان است، نیاز بازاندیشی این درس داریم. پرسش مهم آن است که چگونه بودجه‌ی دولتی را تقسیم کنیم؟

می‌دانم به چه فکر می‌کنید؛ ما از پس‌اش بر نمی‌آییم! اتفاقاً چرا، خوب هم می‌توانیم. در ابتدا ما سهم تامین اجتماعی که اکنون به رقم دلخواهی ۱۲۷ هزار دلار محدود شده را افزایش می‌دهیم، هم‌چنین مالیات بر درآمد شرکت‌های تجاری را بیشتر می‌کنیم، یعنی جهت «انقلاب ریگانی» را معکوس می‌کنیم. همین دو قدم برای حل بحران ساختگی مالی کافی است و مازاد اقتصادی ایجاد می‌کند. پس از آن می‌توانیم به مسائل اخلاقی می‌پردازیم.

البته شما، هم‌صدا با اقتصاددانان چپ و راست، از دین بکر گرفته تا گرگ مانکیو، خواهید گفت افزایش مالیات شرکت‌ها به معنای از بین بردن انگیزه

سرمایه‌گذاری و در نتیجه ایجاد شغل است، یا این که سرمایه‌ها را به خارج از کشور، جایی که مالیات‌ها کم‌تر است، می‌راند.

اما در واقعیت افزایش مالیات شرکت‌ها، چنین پیامدهایی ندارد.

بیاید این پدیده را مهندسی معکوس کنیم. شرکت‌ها مدت مدیدی است که "چندملیتی" هستند. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۸۰، قبل از اینکه حکم اجرایی کاهش مالیات رونالد ریگان اعمال شود، تقریباً ۶۰ درصد کالاهای صنعتی وارداتی توسط شرکت‌های آمریکایی در خارج از کشور، یعنی در آن سوی آب‌ها، تولید می‌شدند. این درصد از آن زمان تا به حال افزایش قابل ملاحظه‌ای نداشته است.

کارگران چینی، مسئله نیستند - مشکل بی‌خانمان‌ها و حماقت‌های بی‌مورد حسابداران شرکتی است. به همین دلیل تصمیم سیتیزنز یونایتد در سال ۲۰۱۰ که در پی اعمال مقررات آزادی بیان بر هزینه‌های تبلیغات انتخاباتی بود، خنده‌دار است. پول - همچون قیل و قال - شکلی از بیان نیست. در این جا دادگاه عالی، یک موجود زنده و شخصیت جدیدی از بقایای قانون عرفی ساخت و جهان واقعی را از نمونه‌ی سینمایی آن مثل *بلید رانر*، *فراکن‌استاین*، یا اخیراً، *ترنسفورمرز ترسناک‌تر کرد*.^۱

^۱ Citizens United برای مطالعه‌ی بیشتر درباره این پرونده رجوع کنید به:

<https://usfacts.ir/1396/08/the-citizens-united-era-of-money-in-politics-explained/>

^۲ *Blade runner*

^۳ *Frankenstein*

اما نکته اصلی این است: اکثر مشاغل با سرمایه‌گذاری شرکتی خصوصی ایجاد نشده‌اند، بنابراین افزایش مالیات بر درآمد شرکت‌ها تاثیری در اشتغال نخواهد داشت. حرفم را درست شنیدید، از دهه ۱۹۲۰، رشد اقتصادی علی‌رغم کاهش سرمایه‌گذاری خصوصی خالص، افزایش یافته است. معنی آن چیست؟ این بدان معناست که سود بی‌معناست، مگر هدف‌تان این باشد که بخواهید به سهامداران (یا متخصصان سلب مالکیت متخاصم) نشان دهید شرکت شما همچنان فعال و کسب‌وکاری پر رونق است. همانطور که تاریخ اخیر اپل و اکثر شرکت‌های دیگر به خوبی نشان داد، برای «سرمایه‌گذاری مجدد» و تأمین مالی برای گسترش نیروی کار یا تولیدات شرکت خود، نیازی به سود ندارید.

ساختن شخصیت از طریق کار به‌نظم احمقانه است، با این منطق، خب جرم و جنایت هم درآمدزاست. چرا یک گانگستر نشوم؟

بنابراین تصمیمات سرمایه‌گذاری توسط مدیران عامل، فقط تاثیری حاشیه‌ای بر اشتغال دارد. مالیات‌گیری از سود شرکت‌ها برای تأمین مالی دولت رفاه که به ما امکان می‌دهد همسایه خود را دوست بداریم و پاسبان برادر خود باشیم، یک مشکل اقتصادی نیست. بلکه چیز دیگری، یعنی مسئله‌ای فکری، یا یک معمای اخلاقی است.

^۱ *Transformers*

^۲ اشاره به سفر پیدایش، باب چهارم، آیه‌ی ده: پس خداوند به قانن گفت: «برادرت هابیل کجاست؟» گفت: «نمی‌دانم مگر پاسبان برادرم هستم؟» و نیز رومیان، باب چهاردهم آیات ۱۳-۲۳ در باب مسئولیت در مقابل برادر و امتناع از به مشقت در افتادن او در تأمین معاش به واسطه‌ی کسب طعام خود.

ما به سخت‌کوشی باور داریم چرا که انتظار داریم شخصیت‌مان را شکل دهد. اما همچنین امیدواریم، یا انتظار داریم که بازار کار، درآمدها را عادلانه و عقلانی توزیع کند. این دو کنار هم معنا دارند. شخصیت فقط زمانی ساخته می‌شود که ببینیم بین تلاش گذشته، مهارت‌های آموخته شده و پاداش فعلی ما، رابطه‌ی قابل توجهی و معقولی وجود دارد. وقتی می‌بینم درآمد کسی کاملاً نامتناسب با ارزش واقعی تولید اوست، درآمدی ناکافی برای اجناس بادوامی که بقیه ما می‌توانیم از آن‌ها استفاده کنیم و قدر آن‌ها را بدانیم (و منظور من از «بادوام» فقط متاع مادی نیست)، آن وقت است که شک می‌کنم که شخصیت‌سازی نتیجه‌ی سخت‌کوشی باشد.

برای مثال، وقتی می‌بینم کسی با پولشویی پول کارتل مواد مخدر (HSBC)، با حقه‌زدن به مدیران صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک (Bear, AIG, Citibank, Morgan Stanley, Stearns)، یا طعمه کردن وام‌گیرندگان کم درآمد (بانک آمریکا) یا خرید رای در کنگره (همه موارد فوق) - که اتفاقی عادی در وال‌استریت است - به درآمدهای میلیونی می‌رسد آن هم وقتی من با کار تمام‌وقت خود به سختی هزینه‌های معاشم را پرداخت می‌کنم، آن وقت است که می‌فهمم مشارکت من در بازار کار غیرمنطقی است و ساختن شخصیت از طریق کار احمقانه است. حالا که جرم و جنایت هم درآمد زاست، با خودم می‌گویم چرا من هم مثل دیگران به خلاف‌کاری روی نیاورم؟

به همین دلیل است که بحرانی اقتصادی مثل رکود بزرگ مالی، همچنین یک مشکل اخلاقی نیز هست، بن‌بستی معنوی - و یک فرصت فکری است. ما چنان بر سر مفاهیم اجتماعی، فرهنگی و اخلاقی اشتغال قمار کرده‌ایم که

وقتی بازار کار مانند حالا ناموفق از آب در می‌آید در توضیح آن که چه اتفاقی افتاده، پادروها می‌مانیم، به جای آن که سعی کنیم به مجموعه دیگری از معانی برای کار و بازار برسیم.

منظور من از «ما» تقریباً هر دو جریان چپ و راست است، زیرا همه می‌خواهند آمریکایی‌ها را به نحوی از انحا، دوباره سر کار برگردانند - هدف سیاستمداران راست و چپ، هردو، «اشتغال کامل» است و اختلاف اقتصاددانان تنها در راه و روش و نه اصل اهداف است. اهدافی که شامل موارد نامحسوسی چون شخصیت‌سازی از طریق کار نیز می‌شود.

این بدان معناست که ما در مورد مزایای کار غلو می‌کنیم، آن‌هم درست زمانی که در حال محو شدن است. تأمین «اشتغال کامل» هدفی متفق‌هردو جناح است درست در لحظه‌ای که امری غیرممکن و غیرضروری شده است. مانند آن است که در دهه ۱۸۵۰ مدافع برده‌داری باشیم یا از تفکیک نژادی در دهه ۱۹۵۰ دفاع کنیم.

چرا چنین است؟

چون کار برای ما شهروندان جوامع بازاری مدرن همه‌چیز است - صرف نظر از این که آیا هنوز هم شخصیت‌ساز است و درآمدها را منطقی تخصیص می‌دهد و حتی کاملاً جدا از این که برای تأمین معاش به آن نیاز داریم. از زمانی که افلاطون امکان تولید ایده‌ها را با صنعت‌گری مشابه و هم‌تراز دانست، کار بخشی مهم از نظرگاه ما در مورد زندگی خوب بوده است. ساخت و تعمیر چیزهای با دوام، چیزهای مهمی که می‌دانیم فراتر از عمر ما،

روی زمین دوام خواهند داشت، راه و روش ما برای دور زدن مرگ بوده است. چون در حین ساخت یا تعمیر آن‌ها، هم‌چنین به ما می‌آموزند جهانی فراتر از ما - جهان قبل و بعد از ما - اصل واقعیت خود را دارند.

به دامنه این ایده بیندیشید. کار راهی برای نشان دادن تفاوت‌ها بین زن و مرد بوده، به عنوان مثال با ادغام معنای پدر هم‌چون «نان‌آور». از قرن هفدهم میلادی، مردانگی و زنانگی توسط جایگاه‌های اخلاقی فرد در اقتصاد تعریف شد، مردان به عنوان شاغلانی که برای تولید ارزش، دستمزد می‌گیرند، یا زنان به عنوان کسانی که هیچ هزینه‌ای برای کار و مدیریت خانواده‌ی خود دریافت نمی‌کنند. البته، اکنون با تغییر معنای «خانواده»، همراه با تغییرات عمیق و موازی در بازار کار، این تعاریف نیز در حال تغییرند - ورود زنان فقط به بازار کار و تغییر نگرش به جنسیت تنها یک نمونه از آن است.

وقتی دوران کار تمام شود، جنسیت‌های تولید شده توسط بازار کار نیز محو می‌شوند. وقتی نیروی کار اجتماعی کاهش یابد، آنچه که ما قبلاً کار زنان می‌نامیدیم یعنی آموزش، مراقبت‌های بهداشتی و خدماتی، به بخش اصلی صنعت تبدیل می‌شوند، یاد گرفتن کار عشق، مراقبت از یکدیگر و... کاری کاملاً ضروری می‌شود، ضرورتی که دیگر محدود به حوزه خانواده - یعنی جایی که عاطفه به طور معمول وجود دارد - نیست. بلکه به ضرورتی در سرتاسر جهان بدل خواهد شد.

کار هم‌چنین راه و روش آمریکایی برای تولید «سرمایه داری نژادی» بوده است، همان‌طور که مورخان می‌گویند کار بردگان، کار مجرمین، زارعان صاحب نسق و سپس بازارهای کار مجزای نژادی یعنی به عبارتی همان "نظام

بازار آزاد" بر ویرانه‌های سیاه‌پوستان بنا شده است. در ایالات متحده هرگز بازار آزاد کار وجود نداشته و مانند هر بازار دیگر، همیشه با تبعیض قانونی و سیستماتیک علیه نژاد سیاه‌پوست همراه بود. حتی ممکن است بگویید که این بازار محصور شده، با کنار گذاشتن کارگران سیاه‌پوست از کار مزدی، محدود کردن آن‌ها در محله‌های فقیرنشین، همچنان به کلیشه‌های تنبل بودن آفریقایی-آمریکایی‌ها دامن می‌زند.

اگرچه هنوز هم کار اغلب مستلزم انقیاد اطاعت از سلسله‌مراتب است (نگاه کنید به بالا)، اما همچنان برای بسیاری از ما، شیوه‌ای برای ابراز عمیق‌ترین خواسته‌های انسانی همچون رهایی از سلطه‌ی قدرت و اجبارهای بیرونی و نیز تامین خودکفایی است. قرن‌هاست که خودمان را در نسبت با کار و تولیدمان تعریف کرده‌ایم.

وقت آن رسیده که بدانیم این تعریف از خود، اصل بهره‌وری را در برمی‌گیرد، یعنی اصلی که می‌گوید «از هر کس به اندازه‌ی توانایی‌اش و به هر کس به اندازه‌ی ارزش واقعی کارش» و ما را متعهد به این ایده می‌کند که ارزش ما تنها به قیمتی است که بازار کار برای ما تعیین کند. اکنون باید بدانیم که این اصل راه را برای رشد اقتصادی بی‌پایان، و همراه همیشگی آن، تخریب محیط‌زیست، باز می‌کند.

در دنیایی که فراغت، دیگر نه امتیازی برای اشراف، بلکه حق طبیعی همگان محسوب شود، طبیعت بشر چگونه تغییر خواهد کرد؟

تاکنون، اصل بهره‌وری به عنوان اصل واقعیت برای معقول جلوه دادن رویای آمریکایی عمل می‌کرد: «سخت کار کنید و قوانین بازی را رعایت کنید تا موفق شوید» یا این که «به همان اندازه‌ای که کاشتید، درو خواهید کرد، راه‌تان را خودتان انتخاب می‌کنید، برای کار صادقانه، پاداش مناسب می‌گیرید». شاید قبلاً این‌ها معقول به نظر می‌رسید یا لاقط اوهام و خیالات نبود. اما حالا دیگر بی‌معنا شده‌اند.

دستمایه قرار دادن اصل بهره‌وری، سلامت عمومی و نیز کره زمین را تهدید می‌کند (در واقع این دو، یک چیزند). با متعهد شدن به آنچه دست‌نیافتنی است، فقط به جنون دامن می‌زنیم. اقتصاددان برنده جایزه نوبل، آنگوس دیتون، چیزی مشابه آنچه شرحش تاکنون رفت می‌گوید هنگامی که حین توضیح نرخ غیر عادی مرگ و میر در میان ساکنان ایالات جنوب شرقی ایالات متحده (اصطلاحاً کمبرند انجیلی) مدعی می‌شود که «آن‌ها عنان روایت زندگی خود را از دست داده‌اند» - رویای آمریکایی دیگر برای آن‌ها باورپذیر نیست، چرا که می‌بینند پیروی از اخلاق کاری، کفاف تامین معاش را نمی‌دهد و به معنای امضای حکم مرگ‌شان است.

بنابراین پایان قریب الوقوع دوران کار، اساسی‌ترین مساله را روبه‌روی ما قرار می‌دهد: انسان بودن به چه معناست؟ برای شروع، اگر شغل (ضرورت اقتصادی) اغلب ساعات بیداری و انرژی خلاقانه ما را پر نکند، کدام اهداف دیگر را دنبال کنیم؟ کدام امکانات نادیده گرفته شده از نو پدیدار می‌شوند؟ اگر امتیاز باستانی و اشرافی اوقات فراغت، به عنوان حقوق طبیعی همگان قلمداد شود، طبیعت انسان چه تغییری می‌کند؟

زیگموند فروید اصرار داشت که عشق و کار از مولفه‌های اساسی انسان سالم است. البته حق با او بود. اما آیا عشق می‌تواند همچون شریک خوب زندگی پس از پایان کار هم دوام بیاورد؟ آیا می‌توانیم به مردم امکان دهیم چیزی را در ازای هیچ به دست آورند و باز همچنان با آن‌ها به عنوان خواهر و برادر یعنی به عنوان اعضای محترم جامعه رفتار کنیم؟ آیا می‌توان لحظه‌ای را تصور کرد که در مهمانی وقتی که با کسی آشنا می‌شویم یا هنگام حرف زدن با غریبه‌ها در اینترنت کسی از ما نپرسد: «خب، کجا کار می‌کنی؟»

هیچ پاسخی برای پرسش‌ها نخواهیم داشت تا زمانی که ابتدا بپذیریم اگرچه تا به امروز کار همه چیز ما بود، اما دیگر چنین نخواهد ماند.

جیمز لیوینگستون

استاد تاریخ در دانشگاه راتگرز در نیوجرسی است. او نویسنده کتابهای بسیاری است، آخرین کتابش کار نه هرگز: چرا اشتغال همگانی ایده‌ی بدی است (۲۰۱۶) (*No More Work: Why Full Employment is a Bad Idea*) است. او در نیویورک زندگی می‌کند.